

❖ نقطه‌ها

{اعجام}

حماسه‌ای عراقی

❖ سنان انطون

ترجمه

❖ مسعود یوسف حصیرچین



نشر همان

تهران-۱۳۹۸

«بنویسید و از بابت این که حکومت از
نوشته‌تان راضی خواهد بود یا نه هیچ هراس و
ناراحتی به خود راه ندهید.»

پدر و قائد

«نوشتن انسان را در برابر فراموشی حفظ
می‌کند. ضمیر آدمی را به آنانی که دور و
غایبند منتقل می‌کند.»

«نوشتن پذیرفتن خطربرد خواننده یا فهمیده شدن
است. واژه‌هایی که از نویسنده بجا می‌مانند از
او جدایند. تغییر می‌کنند، شکلی نوبه خود
می‌گیرند و معناهایی تازه می‌یابند. و ابهام
معمولشان همیشه باقی است.»

ابن خلدون، مورخ قرن نهم هجری

”می‌توانی این را توصیف کنی؟“

گفتم «بله،»

و چیزی شبیه لبخندی

از چهره‌اش گذشت

آنا آخمتووا

در آسمان بغداد دو ابر به آرامی همدیگر را بوسیدند. به آن‌ها چشم دوختم و ابرها، شاید از سر خجالت، به سرعت به سمت غرب رفتند و مرا که منتظر اریح بودم، زیر درخت نخل فرانسوی (به این نام شناخته می‌شد، چون روبه‌روی دانشکدهٔ زبان فرانسه بود) تنها گذاشتند. در روزنامهٔ صبح الجمهوریهٔ دنبال چیزی گشتم که ارزش خواندن داشته باشد و در بخش فرهنگ، ترجمهٔ خوبی از یکی از اشعار نرودا پیدا کردم. شعر نرودا در محاصرهٔ^۱ شعرهای آبکی و تهوع‌آورِ مجیزگوی حزب و انقلاب بود. با وزش نسیم، برگ‌های نخل بالای سرم، به آرامی برایم دست می‌زدند. ماه نیسان بود و در یکی از پوسته‌های چسبیده به دیوار دانشگاه، نوشته‌ای به چشم می‌خورد: «ماه نعمت... ماه تولد بعث و فرمانده.»

– صباح الخیر^۲.

بی‌صبرانه منتظر شنیدن صدای گرم و شیرین اریح بودم اما این صدای او نبود. صدا به ابو عمر تعلق داشت، مامور امنیتی که به عنوان دانشجو در دانشکدهٔ زبان انگلیسی ثبت‌نام کرده بود. شلوار قهوه‌ای به پا داشت و یقهٔ

۱. مجاور؟

۲. صبح بخیر - م.

پیراهن سفیدش هم باز بود. یکی دیگر از آن چهره‌ها^۱ - مردی کوتاه قد، با صورتی کشیده و سبیلی پرپشت - همراهی‌اش می‌کرد. این یکی لباس خنک آبی به تن داشت، لباس همه کارکنان اداره امنیت و استخبارات، پلیس مخفی، و پوشیدن آن هم ربطی به فصل یا موقعیت نداشت. ابو عمر برای معرفی مرد کوتاه قد گفت: «رفیق صلاح» و «الف» اسمش را کشید تا لهجه سامرای‌اش به لهجه تکریبی نزدیک‌تر شود. صلاح دستش را دراز کرد و دست دادیم. سبیل قرمز ابو عمر مرا یاد سوسک‌هایی انداخت که شب‌ها به توالت هجوم می‌آوردند و همیشه تلاش‌مان برای ریشه‌کن کردنشان بی‌اثر می‌ماند. ابو عمر هم مثل بیشتر همکارانش هیچ کوششی برای مخفی نگه داشتن شغلش انجام نمی‌داد. به ندرت در کلاس‌ها شرکت می‌کرد، جز در مناسبت‌های خاص، و سنش (در اواخر دهه سی زندگی‌اش بود) به روشنی نشان می‌داد که دانشجوی عادی نیست. در زمان جنگ، فارغ‌التحصیلان به سرعت به نیروهای مسلح فراخوانده می‌شدند، و به غیر از دانشجویان رشته‌های خاص و فارغ‌التحصیلانی که برای ادامه تحصیل اجازه مخصوص داشتند، کسی نمی‌توانست بیشتر در دانشگاه بماند و تغییر رشته بدهد یا مدرک دومی بگیرد. با وجود این، ابو عمر، در اواسط سال تحصیلی و پس از این که سه سال در دانشکده زبان عربی بود، به دانشکده زبان انگلیسی منتقل شد.

گفت: «رفیق صلاح می‌خواهد چندتا سوال ازت بپرسه.» نتوانستم اضطرابم را پنهان کنم اما بدون مکث و با اعتماد به نفس پاسخ دادم: «البته.» صلاح لبخند پلیدی زد و گفت:

«ممکنه همراهمون بیایی؟»

«کجا؟»

«دفتر. نیم‌ساعت بیشتر طول نمی‌کشه.»

*

به این لحظه خیلی فکر کرده بودم، اما انگار هیچ‌گاه نتوانستم آن قدری احتیاط کنم که از وقوعش جلوگیری کنم. ابو عمر کتاب‌هایی را که کنارم روی نیمکت بودند جمع کرد و آن‌ها را در دستم گذاشت و نگفت که می‌خواهند از چه چیز بپرسند. به سمت در اصلی به راه افتادم. همیشه از زیادی فاصله در دانشگاه با کلاس‌ها شکایت می‌کردم اما آن روز در حالی که در محوطه به نسبت خالی دانشگاه راه می‌رفتیم، آن فاصله به طرز بی‌رحمانه‌ای کوتاه به نظر آمد. هنوز زود بود - دوست داشتم قبل از بیشتر دانشجویها برسم تا به ترافیک و شلوغی صبح بغداد برنخورم. در اطراف دنبال قیافه آشنایی گشتم، کسی که شاید بتواند غیبتم را موجه کند اما کسی را ندیدم. به اریج و پیچ‌های همیشگی‌اش فکر کردم که از من می‌خواست احتیاط کنم. یاد مادر بزرگم افتادم که همیشه برای سلامتی‌ام در کلیسا دعا می‌خواند و شمع روشن می‌کرد.

از محوطه‌ای که دانشکده زبان انگلیسی را از دانشکده تاریخ و جغرافی جدا می‌کرد گذشتیم، همین‌طور از اتحادیه دانشجویان، و سپس به چپ به طرف در ورودی و خیابان پیچیدیم. از لای حصار فلزی، یک ماشین میتسوبیشی با شیشه‌های تیره دیدم. ماشین زیر تصویری پارک شده بود که به افتخار مدرک دکترای رئیس قاندمان در دروغ^۱ در آن جا نصب شده بود. در تصویر، او لباس فارغ‌التحصیلی دانشگاه پوشیده و مدرکی در دست داشت. روی تصویر نوشته شده: «للقلم والبندفیه فهوة واحدة»^۲ وزارت حماقت و دروغ^۳ روزانه ما را با شعارها و ترانه‌ها بمباران می‌کند و من تنها به این دلیل دیوانه نشده‌ام که ترکیب واژه‌ها و تصاویر را طوری تغییر می‌دادم که به مذاقم خوش بیاید. با چند ترانه سیاسی شروع کردم که با تغییراتی جزئی می‌شد به واقعیت نزدیک‌ترشان کرد. به نام ملت و کشور، خودکار نامرئی‌ام را در دست گرفتم و بیت‌های رسمی و مترقی

۱. حقوق؟

۲. قلم و تفنگ هر دو یک لوله دارند. نقل قولی از رئیس قانده عزیزمان، حفظه الله.

۳. وزارت فرهنگ و رسانه؟

۱. گونه‌ها؟